

سوربیا عروں

حامد حاجی زلہ





سرشناسه: حاجی زاده، حامد، ۱۳۵۷-
Hajizadeh , Hamed

عنوان و نام پدیدآور: عروس وردیه/
نویسنده حامد حاجی زاده.

مشخصات نشر: تهران : هنر نو، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۹۸-۰۷-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۱

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۶۸۵۲۵

عروس و روزیہ

حامد حاجی زلہ

انتشارات: ہنر نو
تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۷۹۲۲۴-۶۶۴۸۵۱۱۷



ویراستار: سارا مطلوب

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹
شمارگان: ۱۰۰۰
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۹۸-۷-۵

چاپ: اندیشہ برتر
صحافی: اندیشہ برتر

قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال

مدیر هنری و تولید:
محسن برآبادی

طرح جلد: مجید کاشانی

نشرہنر نو:

تہران، خیابان انقلاب، خیابان
فخر راز، بعد از لیافے نژاد، پلاک ۱۱
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۶۶-۲
نمبر: ۰۲۱-۶۶۴۹۱۹۶۸

www.honar-e-no.com

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

حامد حاجی زاده



فصل اول

مطمئن بود عروس بینظیر وردیه است؛ فقط ده سال پیرتر. مگر می‌شد خورشید را وسط آسمان صاف با کورسوی شمعی اشتباه گرفت! چند روزی می‌شد که آسما گوشه بازار نشسته بود. برای اینکه مطمئن شود آسمارا با زنی شبیه او اشتباه نگرفته، هر روز به بازار می‌رفت. بارها روبه‌رویش ایستاد، ولی آسما حتی لحظه‌ای سرش را بالا نگرفت. هیچ شکی نداشت که خود آسماست. روی زمین کثیف، چهارزانو پشت بقیه دخترها



مطمئن بود عروس بی نظیر وردیه است؛ فقط ده سال پیرتر.

مگر می‌شد خورشید را وسط آسمان صاف با کورسوی شمعی اشتباه گرفت! چند روزی می‌شد که آسما گوشهٔ بازار نشسته بود. برای اینکه مطمئن شود آسما را با زنی شبیه او اشتباه نگرفته، هر روز به بازار می‌رفت. بارها روبه‌رویش ایستاد، ولی آسما حتی لحظه‌ای سرش را بالا نگرفت. هیچ شکی نداشت که خود آسماست. روی زمین کثیف، چهارزانو پشت بقیهٔ دخترها نشسته بود. ده نفری می‌شدند. با اینکه سرش پایین بود، کاملاً پیدا بود که قدش بلندتر از بقیه است. چهره‌اش مثل قرص ماه، ابروها کشیده و صورتش سفید، طوری که انگار رنگش کمی پریده باشد. صورت خستهٔ عروس بیست‌ساله حدوداً سی‌ساله می‌زد، اما با اینکه غبار روزهای سخت حلب بر صورتش خودنمایی می‌کرد، باز هم از این سر تا آن سر بازار وصف زیبایی بی‌مثالش دهان‌به‌دهان می‌گشت. چگونه از وردیه به حلب رسیده بود؟ کاش می‌دانست.

برای خریدن آسما ده‌هزار دلار پول لازم داشت.

دلار که نداشت به کنار، آوردن آسما تا سنجار فاجعه بود. اگر کسی شک می‌کرد که به‌جز فروش حبوبات دنبال کار دیگری است، به ساعت نکشیده گردنش را می‌زدند. راه که می‌رفت، خودش را زیر فشار نگاه‌های سربازان می‌دید. ترس برش داشته بود. گاهی احساس می‌کرد افکارش را می‌خوانند. چند روزی بازار را زیر نظر گرفت، ولی آسما یک نظر هم نگاهش نکرد. حتی شلوغی بازار باعث نشد سری بچرخاند. ساکت و آرام نشسته بود و فقط گاهی با دست، چادر سیاه و تکه‌پاره‌اش را جلو می‌کشید. زمختی چادرش را می‌شد حس کرد. بازار بوی غذای سوخته می‌داد و بوی گند تن مردهایی که ماه‌ها حمام نرفته بودند، ولی دختر صبور و متین وردیه طوری نشسته بود که انگار هیچ گله‌ای از دنیایش ندارد. نمی‌شد پیغامی به او رساند. صاحب آسما و بقیهٔ دختران چهارچشمی مراقب اوضاع بود. سربازان با او رابطهٔ بسیار خوبی داشتند. شاید به همه‌شان دختری فروخته بود! البته که فقط خدا می‌دانست.

زندگی آسما در حلب را نجران اینچنین به تصویر کشید. سارو گیج و مبهوت، تصویرسازی نجران را در ذهنش مرور می‌کرد. جمله‌های نجران یکی بعد از دیگری همچون پتکی بر سر سارو فرود می‌آمد. وانیار هم نشسته بود و دودستی زانوی غم به بغل داشت. گاهی هم قطره اشکی از گوشهٔ چشمانش جاری می‌شد. اما سارو چنان شوکه بود که حتی قدرت گریه کردن نداشت. گاهی به خودش می‌لرزید و گاهی جمله‌های نجران را در ذهنش نقاشی می‌کرد و غرق تماشای چهرهٔ آسما می‌شد. سکوتی سنگین خانهٔ محقر وانیار را پر کرده بود.

وانیار خانهٔ کوچکی در شهر سنچار دارد که حالا بعد از جنگ، فقط چهار دیوار و یک سقف از آن مانده. همین چند روز پیش، در و پنجره‌ها را تعمیر کرد تا بتواند شب‌ها در خانه بخوابد. وسایل خانهٔ وانیار به‌جز لباس‌هایش، یک موکت و چند تاپتو است که خودش و مهمانش «سارو» با آن می‌خوابند و یک ساعت دیواری کهنه که عقربه‌هایش حال چرخیدن ندارند. موکت‌هایی که روی خاک است و راه که می‌روی، گرد و غبار وحشتناکی داخل خانه به راه می‌اندازد.

وانیار برای سارو تعریف کرده که نجران را چند سال پیش در بازار سنچار شناخته و آن‌ها قبل از اشغال سنچار با هم کار می‌کردند. وانیار مغازه کوچکی برای فروش حبوبات در سنچار داشت و تمام سرمایه‌اش حبوباتی بود که در مغازهٔ کرایه‌ای می‌فروخت. او مثل سارو از اهالی روستای وردیه است که برای گذران زندگی در سنچار مغازه‌ای اجاره کرده که البته حالا دیگر نه خبری از مغازه هست و نه از تجارت.

سارو و وانیار حالا بیست‌وپنج سال دارند. هم‌کلاسی‌های قدیمی هیچ‌وقت همدیگر را تنها نگذاشته‌اند و اگر اختلاف چهره و قیافه نبود حتماً که همه، برادر بودنشان را حدس می‌زدند. وانیار در گفتارش شهری‌تر، در قد کمی کوتاه‌تر و در رنگ کمی تیره‌تر از ساروست. چند روزی است که سارو از روستای وردیه به شهر

سنجار آمده و مهمان خانه وانیار شده است. وردیه یکی از روستاهای دورافتاده شهر کوچک سنجار است.

نجران هم حالا در سنجار پیش آن‌هاست. نجران اهل موصل است و قبلاً حبوبات مغازه وانیار را فراهم می‌کرد. او بین موصل و سنجار در رفت‌وآمد است و به جز وانیار برای خیلی از مغازه‌دارها حبوبات فراهم می‌کرد. خیلی وقت‌ها نجران مهمان خانه وانیار می‌شد ولی چیزی که باعث شده نجران و وانیار و سارو حالا دور هم باشند، حبوبات نیست.

نجران برای فروش حبوبات گاهی به سوریه می‌رود. او راه تجارت با حلب را بلد شده و حبوباتش را به آنجا می‌برد. وی دوستی دارد که بیرون از حلب اجناسش را می‌خرد و خودش قاچاقی به داخل شهر می‌برد. حلب حالا تحت کنترل مهاجمان است. دوست نجران در کار قاچاق آدم‌ها هم هست و گاهی خودش نجران را به داخل شهر می‌برد.

سکوت مرگباری در اتاق حاکم است. وانیار زانوهایش را دودستی چسبیده و برای آسما آرام و بی‌صدا گریه می‌کند، ولی سارو همچنان گیج و منگ است. خیرگی چشم‌هایش نشان می‌دهد که ذهنش داخل اتاق نیست و کاملاً درگیر شرایط بغرنج آسما شده است. نه نجران را می‌بیند و نه وانیار را. وانیار بی‌صدا ولی با چشمانی اشک‌بار سارو را زیر نظر دارد. نجران هم به هر دوی آن‌ها خیره شده است. سارو گاهی به خودش می‌لرزد؛ گاهی می‌خندد و گاهی حرف بی‌ربطی می‌زند؛ درست مثل دیوانه‌ها، چند دقیقه طول کشید تا بالاخره به حال و هوای اتاق برگشت: «وانیار! عروسی سه سال پیش من و آسما رو یادته؟»

وانیار اشک و لبخندش را مخلوط کرد: «تموم عروسی پیش چشمه. همه پسرای وردیه خواستگار آسما بودن. پولدارا، باسوادا، همه و همه.»

سارو لبخندی بر لبانش نشست و گفت: «چه خوب یادته آسما دختر همسایه ما

بود. وانیار! یادته آسما چقد منو دوست داشت؟ جواب خواستگاری پسر فاروق رو هم منفی داد. همین فاروق که شهردار شده و دیگه اهالی وردیه رو آدم حساب نمی‌کنه!»

لبخند روی لب‌های سارو پهن‌تر شد و ادامه داد: «پسر ادهم، پولدار معروف وردیه و سنجار، اونو هم جواب کرد. همه واسه خواستگاری آسما تو صف بودن. گاهی حتی به خود من وعده پول می‌دادن که آسما رو به ازدواج باهاشون راضی کنم. اصلاً خواستگار آسما بودن واسه خودش کلاسی داشت. ولی آسما فقط منو دوست داشت. بهش گفتم می‌ریم سنجار پیش وانیار. ما هم مغازه اجاره می‌کنیم. کل میوه‌های سنجارو ما می‌فروشیم. پولدار می‌شیم. خونه می‌خریم. ماشین و مغازه می‌خریم. وانیار، عروسی ما رو تو وردیه یادته؟»

وانیار طاقت نیاورد و زد زیر گریه. گریه‌های آرام وانیار به هق‌هق تبدیل شد. «چه عروسی باشکوهی! همه اهالی وردیه بودن. چه جمعیتی از سنجار اومده بود! صدای هلهله زن‌ها، صدای طبل و ساز، چه بوی عطر و اسپندی! صدای ساز همه رو به رقص آورده بود. آخر مراسم من و تو با هم وسط عروسی رقصیدیم.» سارو بلند شد. حس کرد وسط عروسی است؛ شروع کرد به رقصیدن و وانیار هم به او پیوست؛ مثل روز عروسی. دست در دست هم چرخیدند و هلهله کردند. نجران روی موکت نشسته و بود و به آن‌ها خیره شده بود. «دیوونه شدن!»

رقص وانیار و سارو ادامه داشت تا آنجا که وانیار باید دست سارو را در دست آسما می‌گذاشت. چشم سارو در حال و هوای عروسی در چشم وانیار افتاد. دستش را در دست وانیار گذاشت تا به آسما برساند.

– آسما حالا کجاست؟

هر دو لحظه‌ای خشکشان زد، بی‌حرکت و ساکت. چشم‌های وانیار هنوز خیس بود. سارو به خودش آمد و فهمید حالا مهمان خانه خراب وانیار است. بغض او

مثل بمب‌های این چند ساله ترکید. خودش را در آغوش وانیار انداخت و ایستاده با هم گریه کردند. مگر گریه‌هاشان تمام می‌شد؟

نجران ساکت نشسته بود. گاهی رقصشان را تماشا کرد، گاهی گریه و گاهی هم خنده‌های همراه با اشکشان را اما شریک هیچ‌کدام از کارهایشان نشد. نشست و فقط منتظر ماند تا دیوانگی‌های سارو و وانیار تمام شود. نجران از آن‌ها خیلی بزرگ‌تر است. پنجاه سالی دارد.

سارو و آسما را چند بار در مغازه وانیار دیده و یک شب که مهمان خانه وانیار بودند، نجران هم مهمان آن‌ها شده بود. نجران خوب یادش می‌آید قبل از ویرانی قرار بود برای سارو کسی را پیدا کند تا مغازه‌اش را پر از میوه کند. نجران برای خیلی‌ها آشناست. لباس عربی سیاه و همیشه چرکش را به لنگیدن پای چپ که اضافه می‌کنند، ناخودآگاه اسم نجران بر سر زبان‌ها می‌آید.

نجران فشار روحی سارو و وانیار را درک می‌کند و روی موکت نشسته و تکان نمی‌خورد. بالاخره رقص و گریه‌های وانیار و سارو تمام شد و روبه‌روی نجران روی زمین نشستند. چشمان هر دو پر از اشک بود. انگار وانیار سؤالی داشت که با ترس و لرز می‌خواست از نجران بپرسد. چند بار سؤالش را مزه مزه کرد و بالاخره پرسید: «گفتی بازار فروش دخترها تو حلب پررونقه. دختری مثل آسما رو باید خیلی زود بخرن. چرا هر روز که می‌رفتی اونجا بود؟»

نجران سرش را پایین انداخت. قلب سارو از تپش ایستاد. از دیده شدن آسما در حلب شوکه شده بود، ولی این سؤال همچون پتکی سنگین بر سرش فرود آمد. سرش تکانی خورد و چشمانش باز شد و بهت‌زده منتظر جواب ماند.

نجران با اکراه جواب داد: «آسما همون آسمای زیباییه که تو سنجار اونو واسه هم مثال می‌زنی. یادم میاد یه بار تو سنجار از دختری تعریف می‌کردن. وقتی می‌خواستن از زیباییش تعریف کنن، می‌گفتن مثل آسمای وردیه می‌مونه! آسما

همون آسماست، ولی مشکلی داشت که مردا دورش نمی‌رفتند.»

سارو قدرت حرف‌زدن نداشت؛ تحمل شنیدن هم نداشت؛ فقط به نجران خیره بود تا اینکه وانیار با اصرار دوباره پرسید: «مشکلش چیه؟»

اکراه نجران تمام‌شدنی نبود: «شما قصد دارید آسما رو برگردونید و حالا وقت حل کردن مشکلش نیست.» سارو دستش تحت فرمان خودش نبود و به چشم برهم زدن نجران را گرفت. او با تمام قدرت، گردن نجران را فشار می‌داد و فریاد کشید: «لعنتی بگو مشکل چیه؟»

وانیار وارد معرکه شد و به بدبختی سارو را از نجران جدا کرد. وانیار فریادی بر سر سارو کشید و او را در گوشه اتاق نشانده.

– خودتو کنترل کن. این بنده خدا چه تقصیری داره؟

وانیار لیوان آبی دست نجران داد و گفت: «اوضاع ما رو که می‌دونی. سارو خودشو نمی‌فهمه.»

نجران در حالی که دستی به گردنش داشت گفت: «می‌فهمم من دوست شما هستم. ولی واقعاً چند ثانیه تا مرگ فاصله داشتم. اگه نبودى منو از پا در آورده بود.»

نجران خواست مشکل آسما را زیر گوش وانیار بگوید که دوباره سارو درخواست. نجران دو دستش را بر گلویش محافظ کرد که وانیار جلو سارو را گرفت. نجران که حسابی ترسیده بود، فاصله‌اش را با سارو بیشتر کرد و به کسری از ثانیه گفت: «آسما حامله شده!»

وانیار: «حامله!»

سارو: «حامله‌ست؟»

سارو دو دستی بر سرش کوبید. کنار دیوار نشست و دیگر چیزی نگفت.

اشک‌های جاری برصورت سارو و گاهی ضربات سری که به دیوار می‌زد، عمق فاجعه را برای همه یادآوری می‌کرد. نجران هاج و واج نشسته بود و فکر می‌کرد، شاید دوباره وانیار و سارو وسط اتاق برقصند. نجران گیج و منگ، دست بر گلو، با ترس زیاد نگاهش را از سارو برنمی‌داشت.

وانیار پرسید: «چندماهه حامله‌ست؟»

– گمونم حدود هفت ماه.

– با این شرایط چطوری می‌خوای منتقلش کنی؟

نجران که همچنان نگاه مراقبش به سارو بود برای وانیار توضیح داد: «پولدارها منتظرن فرزندشو به دنیا بیاره. اگه دوباره به بازار برگرده، به بالاترین قیمت فروش می‌ره؛ فقط ظرف چند دقیقه.»

وانیار بی‌اختیار پرسید: «حالا قیمتش چقدر هست؟»

نجران جواب داد: «من با یه قاچاقچی آشنا شدم که حدود ده‌هزار دلار می‌خواد اونو بخره و ده‌هزار دلار هم می‌خواد تا به عراق برش گردونه. البته با این شرایط اگه حامله باشه، قیمتش پایینه. اگه می‌خوای کاری کنین، باید ظرف این هفته بیست‌هزار دلار جمع کنین. فقط یه هفته فرصت دارین. سه‌هزار دلار روی من حساب کنین.»

وانیار که سرش پر از سؤالات جورواجور بود باز پرسید: «چرا کسی اونو برای دو ماه دیگه‌ش نخریده؟»

نجران توضیح داد: «بچه! پدرش کیه؟ کی بزرگش کنه؟ اصلاً معلوم نیست بچه سالم باشه یا نه. از همه مهم‌تر تو حلب کسی از فرداشم مطمئن نیست!»

نجران سپس ادامه داد: «من یه هفته تو سنجار هستم و اگه قصد انجام کاری رو دارین باید زودتر خبرم کنین.»

وانیار با اعتماد به نفس و صدای رسایی گفت: «تا فردا خبرت می‌کنیم.»
 نجران از جایش بلند شد و با وانیار خداحافظی کرد. سارو به دیوار تکیه داده بود و اطرافش را نمی‌فهمید. نجران نگاهی به سارو انداخت و می‌خواست اوضاعش را برای خداحافظی بررسی کند که وانیار با اشاره چشم به او گفت، بدون خداحافظی برود.

– سارو، سارو، با توام. حواست کجاست؟

سارو با صدای وانیار به خودش آمد و دنبال نجران می‌گشت که فهمید از خانه رفته است.

وانیار خیلی رک از سارو پرسید: «آسما رو با این شرایطش می‌خوای؟»

سارو کنار دیوار بود و سرش رو به پایین. صدای سارو از ته حلقش بالا نمی‌آمد. مثل کسی که ساعت‌ها فریاد کشیده باشد. از زیر چشمش نگاهی به وانیار انداخت و جواب سؤالش را با سؤال داد: «مگه آسما خطایی کرده که نخوامش؟»

– حامله شده. می‌دونی مردم وردیه چی می‌گن؟

– به محض اینکه بیاد، می‌ریم بیمارستان و بچه‌شو می‌ندازیم. مردم وردیه چیزی از بارداریش نمی‌فهمن.

وانیار بی‌معطلی سؤال کرد: «خودت چی؟ خودتم نمی‌فهمی؟»

سارو نگاهش را از وانیار برگرداند و دوباره به زمین انداخت. قطره‌های اشک چشمانش روی زمین می‌افتاد و دیگر حرفی نمی‌زد. دقایقی گذشت تا دوباره وانیار سکوت را شکست: «بیبست هزار دلار لازم داریم. الان سه هزار دلار هست.»

– کو؟ کجاست؟

وانیار با لبخندی گفت: «سه هزار دلار نجران.»

سارو دستش را به زانوهایش گرفت و بلند شد. با صدای پرامیدی گفت: «فردا صبح می‌رم وردیه. داستان آسمارو، به‌جز بارداریش، برای همه تعریف می‌کنم.» وانیار تصمیم سارو را بسیار پسندید. او برای دوستش ناراحت بود ولی اراده‌اش بابت آزادی آسما را به فال نیک گرفت. وانیار با سارو بزرگ شده و درد و غم‌های سارو را کاملاً لمس می‌کند. هرچند نسبت به سارو، شهری‌تر شده اما حال و هوای دوستش را همیشه دارد.

وانیار در زمان اشغال وردیه و سنچار خانواده‌اش را کلا از دست داد. خیلی‌ها مفقود شدند و بیشتر کسانی بودند که نتوانستند خودشان را به بغداد برسانند. او قبل از اینکه بتواند کمکی به خانواده‌اش کند، در سنچار خبر از بین رفتن آن‌ها را شنید. شاید تنها دوست خوب و قدیمی‌اش سارو، همدم این روزهای تنهایی اوست. وانیار کنار تصمیم سارو ایستاد تا او را در نجات آسما یاری کند و همراهی‌اش را این‌گونه اعلام کرد: «منم سری به فاروق و ادهم می‌زنم. اونا تو سنچار هستن. درسته که سال‌هاست از وردیه به اینجا اومدن ولی هرچی باشه هم‌ولایتی خودمون هستن.»

سارو با شنیدن اسم ادهم، مثل کسی که ترشی خورده باشد صورتش را درهم کشید: «حالم از این ادهم به‌هم می‌خوره. اگه داستان مرگ خودم بود، به مردن راضی می‌شدم ولی پیش ادهم نمی‌رفتم. باز هرچی که تو صلاح می‌دونی.»

صبح زود سارو راهی وردیه شد و هنگام رفتن به وانیار گفت که هر اتفاقی افتاد تا شب دوباره برمی‌گردد. وانیار هم برای دیدن فاروق از خانه خارج شد. فاروق همانی است که برای پرسش بارها به خواستگاری آسما رفته بود و حالا شهردار سنچار شده است.

دیدن شهردار به این راحتی‌ها نیست. او در شهرداری چند ساعتی معطل شد و بالاخره با دادن آشنایی، وقتی برای دیدار با شهردار گرفت. وانیار با لباس‌هایی

کهنه و کثیف پشت دفتر فاروق به انتظار اجازه ورود شهردار نشست. مشکل سارو باعث شده بود که اصلاً یادش نیاید که شام و صبحانه هم نخورده است. دقایقی بعد وانیار با اوضاع درهم و برهمش مقابل فاروق نشست.

فاروق را مردمان عادی به جدیت و ابهت می‌شناسند. شهردار، فعلاً برگه‌هایش را امضا می‌کند و توجهی به وانیار ندارد. وانیار هم ساکت، به فاروق خیره شده است. شکم فاروق بیست سانت جلوتر از خودش به میز چسبیده، صورتی تراشیده و پر از گوشت که شکل یک دایره کامل است. از زیر میز کفش‌هایش برق می‌زد، انگار آن‌ها را هزار بار واکس زده باشند. پاهای شهردار از صندلی آویزان بود و به زمین نمی‌رسید. آویزانی پاهای شهردار داد می‌زد که باید قد کوتاهی داشته باشد. کت و شلواری تمیز، کروات قرمز رنگ که انگار گلوی شهردار را به دار آویخته‌اند. وانیار احساس می‌کرد، شهردار هر آن ممکن است خفه شود. بالاخره امضاهایش تمام شد. لیوان شربت روی میزش را در دست گرفت و با قورت دادن اولین جرعه رو به وانیار گفت: «تو وانیار پسر رفتگر وردیه‌ای؟»

وانیار فوراً جواب داد: «درسته.»

فاروق نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا رحمتش کنه. اینجا چی می‌خوای؟»

وانیار بی‌معتلی شروع به تعریف داستان کرد. او صحبت می‌کرد و فاروق هم ساکت و دقیق تمام صحبت‌های وانیار را گوش می‌کرد. انگار به یک موسیقی ملایم کنار ساحل گوش می‌کند. در طول صحبت وانیار، حتی کلمه‌ای نگفت. سخنان وانیار که تمام شد بادی به گلویش انداخت و با تکان کوچکی به صندلی، خودش را اندکی جلوتر آورد.

«آسما! عروس زیبای وردیه. چه حیف خبر داشتم اونم اسیر شده. ده بار برایش پیغام فرستادم که عروس خانواده من بشه اگه نمی‌دونی حالا بدون! حتی بعد از عروسی با پسر دهاتی همسایه‌شون، ازش خواستم از زندگی بیرون بیاد. همه چیز

براش مهیا بود. همه‌چیز به کامش می‌شد. نمی‌دونم احمق بود، عاشق بود یا دیوانه مگه اون پسرک دهاتی چه لعبتی بود. خرجی خودش رو هم نداشت. یادم نمی‌ره شبای فرار بازم براش پیغام دادم که با ما به بغداد بیاد. اونجا همه‌چیز براش فراهم بود. خونه، زندگی و از همه مهم‌تر امنیت. اونو و خیلی از ساکنین وردیه اون‌قدر معطل کردند تا روستاشون اشغال شد. خیلی از زنا و دخترآگم شدن و حالا بعضی از اونا مثل آسما کم‌کم پیدا می‌شن. آسما می‌تونست تا آخر عمرش آسمای وردیه بمونه.»

وانیار با صدای آرامی دوباره درخواستش را تکرار کرد: «حالا همه‌چیز تموم شده. می‌تونی کمکش کنی؟»

فاروق با صدایی رسا گفت: «وقتی صحبت می‌کردی می‌دونستم چی می‌خوای. روزی چند نفر میان اینجا و همین درخواست تو رو دارن. اینجا دلاری نیست!»
وانیار با جواب رد شهردار کمی ناراحت شد و پرسید: «می‌خوای انتقام بگیری؟»
فاروق نیشخندی زد: «اگه به همه دلار بدم، روزگرم مثل تو می‌شه. ماجرای آسما رو که تعریف کردم، برای تجدید خاطراتم بود ولی واقعاً اینجا دلاری نیست.»

وانیار باز ول کن ماجرا نبود: «ده‌هزار دلار برای شما چیزی نمی‌شه. ده‌هزار دلارم خودمون قرض می‌گیریم. می‌تونم خونمو ضمانت بذارم.»

فاروق خنده‌ای کرد و با حالت مسخره گفت: «خونه‌های اینجا همه ویرونه شده. تا دلت بخواد خودم خونه دارم. تو الان یک دلارم نداری. چطور می‌خوای ده‌هزار دلار منو برگردونی؟»

وانیار از ته صندلی خودش را به لبه صندلی کشید و با اعتمادبه‌نفس جواب داد: «من شش‌ماهه با کارم دوباره پولت رو پس می‌دم. سارو رو هم به کار می‌کشم.»

وانیار همچنان حرف‌هایش را ادامه داد و وقتی تغییری در شهردار ندید از خواهش و درخواست، صحبت‌هایش را به التماس رسانید ولی فاروق مثل صخره سنگی روی صندلیش نشسته بود.

وانیار در حال التماس بود که منشی شهردار وارد اتاق شد.

«قربان از موصل مهمان دارید.»

شهردار بی‌توجه به وانیار گفت: «بیایند داخل» سپس رو به منشی‌اش ادامه داد: «فقط این پسر که رفت، صندلیش رو تمیز کنید.»

وانیار نگاهی به گردو خاک روی شلوارش کرد، نگاهی به صندلی که کثیفش کرده بود و بعد هم چشمش خورد به برق کفش شهردار و خط تیز اتوی شلوارش. از خجالت، دیگر کلامی صحبت نکرد.

وانیار آماده رفتن شد که فاروق رو به وانیار گفت: «امیدوارم تو کارتون موفق باشید. راستی اسم پسر همسایهٔ آسما چی بود؟»

وانیار یک لحظه فکر کرد که شاید اوضاع تغییر کرده و سریع جواب داد: «سارو» اما فاروق فقط سرش را تکان داد و طعنه زد: «آهان! حتماً بهش سلام برسون. بگو شهردار آرزو کرد زودتر به آسما برسی.»

سپس قهقهه‌ای زد و از صندلی‌اش بلند شد تا به استقبال مهمانانش برود. وانیار هم از اتاق فاروق بیرون آمد. از راهرو بیرون می‌رفت که با صدای بلند فاروق در راهرو سرش را برگرداند. فاروق از لای در، سرش را بیرون گرفته بود و در حال داد زدن: «همه چار پنج هزار دلار می‌خوان، چرا صحبت بیست هزار دلار می‌کردی؟» وانیار مانده بود که چه بگوید و چرا فاروق دوباره برگشته که او دوباره گفت: «درسته، درسته، آسما! احتمالاً زیبایی آسما قیمتش رو چند برابر کرده.»

فاروق لبخندی زد، در را بست و به داخل رفت. وانیار سرچایش که ایستاده بود،

به فکر فرو رفت. «با صحبت‌های نجران و بارداری آسما، حالا قیمت خرید آسما باید کمتر از دیگران هم باشه.»

صدای بلند فاروق، وانیار را به خودش آورد. صدای زمختش از اتاق با اینکه در اتاق بسته بود، داخل راهرو می‌پیچید. او برای مهمانانش با صدای بلند حرف می‌زد. چند دقیقه بعد وانیار در حالی که افکارش درگیر بیست‌هزار دلار بود، خودش را دست خالی بیرون اداره دید.

«حالا ادهم نزل خور!»

وانیار برای دیدار ادهم خودش را آماده می‌کرد ولی ترجیح داد قبل از رفتن پیش ادهم از سارو خبردار شود. او بعد از ظهر برمی‌گردد و چه خوب است که پول آزادی آسما را در وردیه جمع کرده باشد. وانیار برای درست کردن غذا به بازار رفت تا چیزی بخرد. آن‌ها از دیشب چیزی نخورده‌اند.

غروب بود و وانیار حرف‌هایش را برای ادهم مرور می‌کرد که با صدای کوبیدن در به خودش آمد.

در را که باز کرد پشت در با چهره درهم و بی‌رمق سارو مواجه شد. پسر بلند بالا و زیبایی وردیه که کلی آرزوی خوب داشت، با صورتی پردرد و ناراحت پشت در ایستاده است. سرش پایین و موهای مشکی و بلندش روی صورت ریخته، خال روی گونه سارو زیر گردو خاک چهره‌اش همچنان برق می‌زند. سادگی و فقر تنها چیزی است که حالا از ظاهر زیبایی سارو تصور می‌شود.

- چه کردی؟ چقد جمع شد؟

سارو وقتی سؤال وانیار را شنید، سرش را بلند کرد و موهایش را از صورت کنار زد: «تو وردیه کسی حالش از من بهتر نیست. به همه کسانی که حدس می‌زدم، رو انداختم.»

سارو دستش را در جیب کرد و مشتت دینار مچاله شده از جیبش بیرون آورد:

«همه‌ش همین شد.»

– به دلار چقدر می‌شه؟

سارو سرش را کج کرد و جواب داد: «به پنجاه دلار نمی‌رسه!»

– فقط پنجاه تا؟

– آگه الآن کسی از من پول بخواد، چقد می‌تونم کمک کنم؟

– تو؟ هیچی!

– اوضاع وردیه مثل جیب منه! فاروق چی شد؟

حالا وانیار سرش را پایین انداخت: «تو وردیه پنجاه دلار جمع کردی ولی فاروق فقط دق‌دلی‌هاشو تحویل‌م داد.»

سارو گفت: «می‌دونستم! آسما رو برای پسرش می‌خواستی! وقتی اسم فاروق رو بردی، می‌دونستم که فقط تحقیر می‌شیم. تو وردیه برای آزادی چند دختر و زن دیگه هم اقدام کردن. چند نفر قول دادن توی این هفته کمک کنن. اگر سر قولشون باشن، با دینار اونا هم می‌تونیم صد دلار دیگه جمع کنیم. وردیه بیشتر از این کشش نداره. اونجا حالا پنجاه خانوار هم نداره. کسی بتونه، نون خانواده‌شو تهیه کنه، قهرمانه. تو وردیه هنوز برق وصل نشده. آگه کسی یه کم پول داشته باشه، اول از اونجا کوچ می‌کنه. هر کی توی روستا مونده بدبخته!»

وانیار دستی برشانه سارو زد و گفت: «امروز و فردا باید جواب نجران رو بدیم. بی‌خیال وردیه باش! فردا پیش ادهم می‌ریم.»

وانیار همچنان که دستش بر شانه سارو بود سؤال تکراری دیروزش را دوباره پرسید: «سارو! مطمئنی که آسما رو می‌خوای دیگه؟ آگه دلت براش می‌سوزه، مطمئن باش بالاخره یکی دو سال دیگه جنگ تموم می‌شه و برمی‌گرده. آگه کارات برای دلسوزیه و باهاش زندگی نخواهی کرد، خودت رو نابود نکن.»

سارو با تعجب پرسید: «زندگی!»

وانیار خیلی رک توضیح داد: «زیرِ یه سقف. دوباره زنت باشه با گذشتش؟ می‌تونی تحمل کنی؟ می‌دونی ممکنه زن چند مرد شده باشه!»

سارو که جا خورده بود و هیچ‌وقت به حدسیاتش فکر نکرده بود بی‌تفکر گفت: «چند مرد! وانیار! تو که از جور کردن پول برام ناراحت نیستی؟»

وانیار بی‌معطلی گفت: «هرچی دارم مال تو. تو هم جای من بودی واسه من همین کارو می‌کردی.»

سارو حرف‌هایش را ادامه داد: «آسما منو دوست داشت. همه رو کنار زد. عاشق من بود.»

سارو انگشت اشاره را روی سینهٔ خودش فشار داد و گفت: «خود من! حالا هم نوبت منه. اگه دیدمش می‌پرسم که اونجا کسی رو دوست داشته یا نه؟ جوابش «نه» بود، گذشتهٔ این یکسالشو فراموش می‌کنم. دروغ نمی‌گه!»

وانیار باز می‌خواست انتهای ارادهٔ سارو را محک بزند: «آسما بچه داره. می‌فهمی؟»

— باید با خودش حرف بزنم. نهایت کار اینه که فکر می‌کنم این دلارها رو برای جبران بخشی از محبت‌هاش دادم. وانیار، می‌شه خواهش کنم دیگه صحبتی نکنی؟

روز بعد خانهٔ ادهم میزبان وانیار و سارو بود. ادهم را در شهر همه می‌شناسند. پیرمرد پولدار شهر که پولش را با ضمانت می‌دهد و بهره‌اش را می‌گیرد. برای ادهم مشکل سارو مهم نبود و آن‌ها هم تعریفی از مشکلمان نکردند. کسی که به خانه ادهم می‌رود، درخواستش معلوم است.

ادهم از آن‌ها پرسید که چقدر پول می‌خواهند و چه ضمانتی برای برگشت پول دارند. وانیار خانه‌اش را برای ضمانت بیست‌هزار دلار قرضی پیشنهاد کرد و آدرس

و مشخصات خانه را به ادهم داد.

ادهم وقتی آدرس را گرفت رو به وانپار گفت: «همهٔ خانه‌های سنچار ویرانه شدن. اگه در و پنجره داشته باشه، با مشخصاتی که دادی، همین حدود می‌ارزه. برگه‌ای می‌نویسیم که خونه‌ت برای من. امضا که کردی، پنج روز دیگه دلاراتون آمادس.»

وانپار که به نوشتن کاغذ اکراه داشت، اعتراض کرد: «من پولت رو سال دیگه با سودش پس می‌دم.»

ادهم با خونسردی جواب داد: «پس دادی خونه دوباره مال تو.»

قرار شد پنج روز دیگه وانپار و سارو برگردند. احتمالاً ادهم در این پنج روز دلارهایش را آماده می‌کند و شاید می‌خواهد شرایط خانهٔ وانپار را برای ضمانت بررسی کند. ادهم در شهر آدم‌های زیادی دارد. وانپار و سارو خوب می‌دانند که اگر پول ادهم و سودهایش را ندهند، به راحتی خانه را صاحب می‌شود. وانپار و سارو از خانه ادهم بیرون آمدند. آن‌ها در راه بازگشت از خانهٔ ادهم بودند که سارو گفت: «پنج روز فرصت داریم. هرچی بتونیم بیشتر جمع کنیم، معادل اون از ادهم کمتر پول می‌گیریم.»

– بهتر نیست خونه منو بفروشیم که گرفتار ادهم نشیم؟

سارو هم موافق نظر وانپار بود ولی از طرفی دوست نداشت که وانپار را بی‌خانمان کند و در جواب گفت: «ادهم مرد کثیفیه. اینو می‌دونم. گذشته از اینکه تو کار نزوله، به هیچ چیزی هم پایبند نیست. گرفتاری ما باهاش زیاده.»

سارو ادامه داد: «ادهم آدم بدیه ولی به فروش خونه هم راضی نیستم. همین یه خونه رو داریم. باید کار کنیم و زودتر طلبش رو بدیم.»

سارو بعد از گفت‌وگو با وانپار به وردیه بازگشت. او پنج روز دیگه به سنچار باز می‌گردد.

فصل دوم



در وردیه همه مشکل سارورامی دانند. کسی کمک بزرگی ندارد. همه برای سارو نارحت‌اند و مثل این روزهای سارو هم، آدم زیاد است. اما زن سارو مثل زنان دیگر وردیه نیست. زیباترین دختر وردیه، همسر اوست. سارو سربه‌زیر در وردیه قدم می‌زند و معمولاً داخل خانه پدرش می‌ماند. او هنوز در خانه پدری‌اش زندگی می‌کند. می‌خواست با آسما به سنجار نقل مکان کند که پارسال گرفتار شدند. حمله ناگهانی مهاجمان از یک طرف

در وردیه همه مشکل سارو را می دانند. کسی کمک بزرگی ندارد.

همه برای سارو نارحت‌اند و مثل این روزهای سارو هم، آدم زیاد است اما زن سارو مثل زنان دیگر وردیه نیست. زیباترین دختر وردیه، همسر اوست. سارو سربزه‌زیر در وردیه قدم می‌زند و معمولاً داخل خانه پدرش می‌ماند. او هنوز در خانه پدری‌اش زندگی می‌کند.

می‌خواست با آسما به سنجار نقل مکان کند که پارسال گرفتار شدند. حمله ناگهانی مهاجمان از یک طرف و تفکر غلط مردم که «آن‌ها کاری با زنان و کودکان ندارند، باعث شد خیلی‌ها گرفتار شوند.» حالا تمام فکر سارو پیش آسماست. صحنه‌های اسارت و صحنه‌هایی که نجران از آسما و بازار حلب برایش تعریف کرده، دائم شرایط او را در خیالش تصویرسازی می‌کند. چگونه سختی‌های زندگی در خانه مردان غریبه را گذرانده است؟ با چه کسی بوده؟ چرا حالا تنهاست؟ و چرا کارش به بازار کشیده شده است؟ افکاری که سارو را تا مرز دیوانگی پیش می‌برد. گاهی فکر می‌کرد، چگونه دوباره آسما را ببیند.

«دوباره مثل سابق زندگی درست می‌شه؟ واقعاً می‌توانم زندگی آسما در اسارت را فراموش کنم؟ راستی هزینه‌های انداختن بچه هم هست!»

سارو آن‌قدر در افکارش غوطه‌ور می‌شود که تا او را صدا نزنند، متوجه حضور کسی در اطرافش نمی‌شود. در خانه چند خواهر و برادر کوچک‌تر از او هم هستند. برادرانش کارهای فصلی دارند. در خانه پدری سارو برای زنده ماندن، شام و ناهار مختصری فراهم می‌شود. پس‌انداز خانه هم مثل پس‌انداز تمام خانه‌های وردیه است. صفر! پدر سارو فراش مدرسه است. او قبل از ویرانی دینار مختصری برای آوردن عروسش به خانه، کنار گذاشته بود ولی حالا او هم در مخارج خانه مشکل دارد. شاید چند ماه دیگر مدرسه‌ها دوباره دایر شود ولی فعلاً اوضاع زندگی برای همه دردناک است.

پنج روز مثل چند سال برای سارو گذشت.

به‌جز وقت‌هایی که دنبال قرض از مردم بود، از خانه پدرش بیرون نمی‌رفت. در این چند روز وانیار به دنبال آدم‌هایی گشت که برای آزادی دختران کمک می‌کنند ولی با ضیق وقتی که داشت، به جایی نرسید.

امروز، روز وعده با ادهم است.

سارو صبح خیلی زود از وردیه حرکت کرد و کمتر از نیم‌ساعت به سنجار رسید. وانیار هم آماده شده تا با هم به خانه ادهم بروند. وانیار در راه برای سارو تعریف کرد که در این پنج روز چند بار برای فروش خانه تلاش کردم ولی کسی پول خانه را پنج روزه پرداخت نمی‌کرد. کسانی بودند که پول بدهند ولی دینارشان کمتر از ده‌هزار دلار می‌شد و با این پول مشکل ما حل نمی‌شد.

سارو گفت: «از ادهم متنفرم. شنیدم که بدهکاراشو خیلی اذیت می‌کنه. خونه‌هاشونو گرفته، بعضیا رو زندان کرده و حتی شنیدم چند تا زن داره که بعضی از اونا دخترای بدهکاراش هستند. تو خونه‌ای که ما می‌بینیمش خودش تنهاس، بیرون شهر هم خونه داره که زناش اونجان»

سپس با لحن دوستانه و خودمانی و همیشگی رو به وانیار ادامه داد:
«وانیار، اگه بابت خونه نگران باشی، پیش ادهم نریم.»

وانیار خیلی سریع و با اعتماد به نفس کامل جواب داد: «نه حتی اگه خونه هم بره ناراحت نمی‌شم. ضمناً ما قصد داریم پول ادهمو برگردونیم. چرا باید از ضمانت خونه ناراحت باشم؟»

سارو با این سؤال خواست مطمئن شود که وانیار به خاطر رودربایستی خانهاش را به ضمانت نمی‌گذارد. وانیار نزدیک‌ترین دوست ساروست. با آداب شهری بیشتر، یک درجه تیره‌تر، چند سانتی کوتاه‌تر ولی طبعی بسیار بالاتر. هرچند خودش در سنجار تنهاست ولی تنها پناه سارو در شهر، بعد از خداست.

چند دقیقه بعد وانیار و سارو روبه‌روی ادهم نزل‌خور نشسته بودند. حدود هفتاد سال دارد، چاق با سری بدون مو. صدای کلفتش از ته حلق بالا می‌آید و انگار برای حرف‌زدن هم پول می‌خواهد. شمرده شمرده می‌گوید و خیلی کم حرف می‌زند. او چهار زانو روبه‌روی مهمانانش نشسته است. یک گربه خانگی هم دارد که روی پایش دراز کشیده و او را نوازش می‌کند.

ادهم کاغذی را جلو وانیار گذاشت و گفت: «با این نوشته تو خونه‌تو به من می‌فروشی.»

وانیار دوباره تکرار کرد تا بلکه راه فراری پیدا کند: «قرار بود به ما پول قرض بدی.»

این ضمانت کاره، پولو پس دادی، خونه مال تو. ده‌هزار دلار قیمت خونه شد. وانیار از حرف ادهم برآشفته، رنگ صورتش قرمز شد و با عصبانیت گفت: «قیمت خونه اقلأً دوبرابر این مبلغه. ضمناً ما بیست هزار دلار لازم داریم که اونم قرضی می‌خوایم. حالا قرض که بمونه، سودش رو می‌دیم.»

ادهم به ریش‌های بلند و رنگ‌کرده‌اش از بالا به پایین دست می‌کشید و با دست دیگر همچنان که گربه‌اش را نوازش می‌کرد، با خونسردی تمام گفت: «می‌تونی قبول نکنی!»

سارو نگاهی به وانیار کرد و گفت: «ما پولش رو پس می‌دیم، موضوع خرید و فروش خونه نیست هر چند با این پول مشکلمون حل نمی‌شه.»

ادهم که در حال شنیدن حرف‌های مهمانانش بود، گفت: «با هم بیشتر مشورت کنید، من اجباری به خرید ندارم.»

وانیار، سارو را به گوشه‌ی اتاق برد تا با هم صحبت کنند. وانیار برای سارو حساب کرد: «ده‌هزار دلار از ادهم بگیریم، سه هزار دلار هم نجران می‌ذاره. هفت هزار

دلار کم داریم.»

سارو پرسید: «نمی‌تونیم به نجران بگیریم که موقع تحویل آسما مابقی پول رو بگیره؟»

وانیار برق از چمانش پرید: «آفرین! آفرین!» او دستش را محکم روی دوش سارو زد: «بیا بریم که مشکل حل شد.»

وانیار از ادهم سراغ دلارها را گرفت که ادهم پاسخ داد: «وقتی برای یه روز قول می‌دم، پولامو روز قبل به خونه میارم.»

وانیار کاغذ ادهم را انگشت زد. ادهم از جایش برخاست و به اتاق کوچک پشتی رفت. گربه هم به همراهش رفت. صدای شمارش اسکناس‌های تا نخورده از اتاق پشتی می‌آمد. سارو و وانیار سکوت کرده بودند و منتظر برگشت ادهم شدند. آن‌ها به در و دیوار اتاق ادهم نگاه می‌کردند و گاهی بوی ناجور داخل اتاق را به هم طعنه می‌زدند. بوی چندش‌آور تن ادهم در سرتاسر خانه پیچیده بود. به این بو اگر گند فضولات گربه‌اش را اضافه کنی، هر آدمی را خفه می‌کند. ولی مگر کسی جرأت حرف زدن دارد! چند دقیقه بعد ادهم برگشت و دلارها را روی زمین گذاشت.

– این ده‌هزار دلار. البته چند روزی طول کشید تا دینارامو تبدیل به دلار کردم و دیشب اونارو به خونه آوردم. من خونه تو به ده‌هزار دلار خریدم. اگه تا شش ماه دیگه ده‌هزار دلار، اصل پول و سه‌هزار دلار سودش رو ندی خونه رو تحویل می‌گیرم.

انگار که برق به سارو وصل کرده باشند، از جا پرید و با عصبانیت فریاد کشید: «سه هزار دلار؟ مگه می‌خواهی چه کار کنی که سه‌هزار دلار؟»

ادهم با همان آرامش قبل و بدون اینکه تکانی بخورد، جواب داد: «کاغذتون هنوز اینجاس پولم رو پس بدید کاغذو بگیرید.»

وانیار دست سارو را گرفت و از جایش بلند کرد: «بیا تا بریم. ما شش ماه زمان داریم و سیزده هزار دلارش رو پس می‌دیم.»

آن‌ها با دلارهایشان از خانهٔ ادهم بیرون آمدند. بیرون خانهٔ ادهم، سارو و وانیار نفس‌های عمیقی می‌کشیدند، انگار چند سالی است که اکسیژن به ریه‌هایشان نرسیده است.

آن‌ها برای تحویل دلارها مستقیم پیش نجران رفتند. وانیار دلارها را در دست نجران گذاشت.

- سیزده هزار دلار. اینارو فعلاً بگیر. هفت هزار دلارم زمان تحویل آسما پرداخت می‌کنیم. نجران پول‌ها را شمرد و گفت که ده هزار دلار است. قبل از اینکه وانیار حرفی بزند. خودش گفت: «آهان! سه هزار دلارم من می‌ذارم!»

نجران حرف‌هایش را ادامه داد: «فردا می‌رم سوریه. یه هفته اونجا می‌مونم. سلیمان که قاچاق انسان می‌کنه، دوست خودمه. اگه اتفاقی نیفته هفته بعد، محل قرار تحویل آسما و زمان اونو به شما می‌گم. فقط خدا کنه که به هفت هزار دلار گیر نده.»

سارو بی معطلی گفت: «چه گیری؟ زمان تحویل آسما هفت هزار دلارو پرداخت می‌کنیم.»

نجران ابروهایش را کمی درهم کرد، دستی به سر بدون مویش کشید و گفت: «سلیمان تو معامله خیلی سخته حالا ببینیم چی می‌شه!»

شب را سارو در خانهٔ وانیار ماند. آن‌ها فکر می‌کردند چگونه ظرف یک هفته هفت هزار دلار را فراهم کنند که وانیار گفت: «هفت هزار دلار پول کمی نیست. من عقلم به جایی قد نمی‌ده.»

سارو راسخ‌تر از قبل گفت: «دوباره سراغ آدمای جدیدی تو روستاهای اطراف

وردیه می‌رم.»

– که پنجاه دلار جمع کنی!

سارو صورتش قرمز شد و جواب داد: «پیشنهاد بهتری داری؟»

– فک کنم ادهم بازم دلار داره

سارو با ناامیدی گفت: «ما دیگه خونه‌ای برای ضمانت نداریم» وانیار چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

– ده‌هزار دلار ارزش طلبکار شدم.

– مگه خونه‌ت رو فروختی که ادعای طلب داری. قرض داده که پولش رو پس بگیره.

وانیار با نگاه مرموزی ادامه داد: «جور دیگه‌ای پول نمی‌ده. باید خودم برم و ده‌هزار دلار از خونه‌اش بیارم.»

سارو جا خورد: «دیوانه! از فکر ادهم بیا بیرون. فکر کن چطور هفت‌هزار دلار رو جور کنیم.»

– آگه جور نکنیم چی می‌شه؟

– خب، احتمالاً آسما رو تحویل‌مون نمی‌دن.

– نجران و سلیمان آسما رو می‌خوان چه کار؟ مجبورن تحویل بدن. نهایتش اینه که قول یه ماه دیگه رو می‌دیم.

سارو مکتی کرد: «به این فکر نکرده بودم. راست می‌گی، آگه اونا با بیست‌هزار دلار آسما رو بیارن که دیگه برنمی‌گردونن. مجبورن شرایط ما رو بپذیرن. آفرین! چه فکر خوبی! فقط پولشونو ندیم، آسما رو اذیت نکنن؟»

وانیار قرص و محکم جواب داد: «نجران رو که می‌شناسم، این کارو نمی‌کنه.